

چوچه مرغابی زشت (اردک)

داستان از نویسنده دنمارکی اندرسه H.C. Andersen

در یک آشیانه مرغابی، مرغابی مادر بر تخم های خود خوابیده بود. او منتظر بود تا چوچه های او از تخم ها بیرون آیند. او با خود می اندیشید که تنهائی چقدر خسته کننده است. اما کمی بعدتر چوچه ها یکی پی هم از تخم بیرون آمدند. همه چوچه ها بیرون شدند، لیکن یک تخم بزرگ همچنان آنجا مانده بود. مادر مرغابی دوباره روی آن تخم خوابید. حالا که من یک مدت طولانی خوابیده ام، یک کمی دیگر نیز می توانم بخوابم.

مادر مرغابی خوابید و خوابید. سرانجام تخم شکست. چوچه "پیپ پیپ" کنان بیرون آمد، او درشت و زشت بود. مادر مرغابی گفت: "بلی چقدر او بزرگ است." او واقعن زیبا و قشنگ می باشد. بچه هایم همه تان بیایید تا من دنیا را به شما نشان دهم.

آنها آب بازی کنان رفتند، و به مزرعه مرغابی ها رسیدند. در آنجا تعداد زیادی خانواده های مرغابی زندگی میکردند. یکی از مرغابی ها گفت: "نه، به آن چوچه مرغابی بزرگ و بدقواره ببینید" دیگری چوچه مرغابی بزرگ را تیله داد و گفت: "ما او را در اینجا خوش نداریم". مادر مرغابی فریاد زد: "اینطور نکنید" او را اذیت نه نمائید. "چرا نه، او کته، خاص و عجیب است، ما او درین جا نمی خواهیم" یکی دیگری گفت. "او بسیار مقبول نیست" مادر مرغابی گفت، "مگر او بسیار خوش اخلاق، مهربان است و خوب شنا می تواند. همه چوچه های مرغابی زندگی خوب در محله مرغابی ها داشتند، اما آن بچه درشت مرغابی مورد لت و کوب، آزار و ریشخند قرار می گرفت. هیچ کس با او مهربان نبود. روز اول همین طور گذشت و در روزهای بعدی بدتر و بدتر گردید.

یک روز بچه مرغابی با خود گفت "دیگر بس است". او دیوار مزرعه را پراند و پرواز کرد. در آنطرف دیگر پرندگان کوچک قرار داشتند. آنها ترسیدند. "دلیل اش اینست که من زشتم"، بچه مرغابی غمگینانه با خود گفت. بچه مرغابی به پرواز خود ادامه داد، تا آنجا رفت که مرغابی ها میخواستند زندگی کنند. در آنجا او توقف نمود، او ناراحت و خسته بود.



Ender Foto:Pixabay

بچه مرغابی در آنجا دو روز بود. او که از مزرعه حرکت کرد گاهی پیاده رفت و گاهی پرواز نمود و بعضن شنا کنان از زیر آب گذشت. اما هیچ حیوان با او گپ نزد چونکه او بسیار زشت و بدقواره بود. خزان (پائیز) شد. برگها زرد شدند و ریختند، و هوا سرد گردید. بچه مرغابی روزگار خوبی نداشت.

یک شام حینکه آفتاب غروب کرد، تعداد زیادی از پرنده های بزرگ و سفید از پس بته ها پدیدار شدند. آنها قوها بودند. بچه مرغابی فکر کرد که آنها چقدر زیبا بودند! آنها با گشودن بالها از محل به مقصد ملک های گرم و نجات از سردی زمستان پرواز نمودند. بچه مرغابی خیلی علاقه داشت با آنها باشد، احساس کرد که قلبش می تپد، اما او نه توانست با آنها بپرد. او نمیدانست که آن پرندگان چه نام دارند یا به کجا میروند، مگر او از آنها بسیار خوشش آمد، او احساس نمود که او میخواهد با آنها باشد. شاید آنها دوست او شوند با آنکه او بسیار زشت بود؟

زمستان شد و هوا سردتر و سردتر گردید. بچه مرغابی دور و پیش شنا نمود، اما قطعات یخ در آنها بیشتر و بیشتر می شد. سرانجام او نه توانست بیشتر شنا کند و در قطعات یخ گیر نمود. یک زمستان سرد و طولانی برای بچه مرغابی خیلی با دشواری می گذشت. او در آنجا بکلی تنها بود.

اما بعد یک روز بلاخره بهار آمد. آفتاب شروع به گرمیدن نمود، و اولین گلها جوانه زد. بچه مرغابی شاد شد. او به یک آب با باغ زیبا پرواز نمود. و آنجا! آن جا پرندگان سفید زیبا آمدند. آنها بسیار قشنگ بودند و بسیار زیبا شنا میکردند! بچه مرغابی با خود گفت: "من شنا کرده نزد آنها می روم". " آنها به یقین مرا خواهند کشت، برای اینکه من بسیار زشتم. اما بهتر است آنها مرا بکشند تا اینکه دیگران مرا اذیت کنند". او بطرف قوها شنا کرد. آنها بالهای خود را کشودند. "خوب، بکشید مرا"، بچه مرغابی این را گفت و پائین به آب نگاه کرد. آنجا او عکس خود را دید.

او در آب چه دید؟ او یک بچه مرغابی زشت را نه بلکه یک قو زیبا را دید. او خودش یک قو بود! تعدادی کودکان که کنار آب آمده بودند و فریاد زدند " نگاه کنید قوها را در آنجا و این یکی هم تازه است. او زیباترین شان است "قوهای دیگر بخوبی به او برخورد کردند، و بچه مرغابی شرمیده بود، اما بسیار احساس خوشحالی میکرد..